

الضامن  
ديوان فيضي



دیوان قلی

۲۳۹۰



بسم الله الرحمن الرحيم

ستانه سخن مرسد از دل طلب ما	عشق است که بر بسته زبان ما
بستم از آن می که بقدر کسب ما	بهر چه و پیمان نماند طرب ما
باشیق سوزیم و به حساب کسب ما	خیزد بود و انحن افروز شب ما
غیر باو که دوریم ز مطلوب دل خویش	چند آنکه در زست زبان طلب ما
هر کلام نهنگ و دین شیر خویشیم	رنگت بر آسودگی بود محب ما
خود به بر طوی فرو و حسن بر ایند	کس بازسد دست شیرین طلب ما

ما را همه خواهد درین مکرده فیضی

کتابخانه

از مبداء فیاض برین سلسله

خسرو و مقسم و دل کلکون عالم گرد ما	کوهر افکاس با بند کج باد آورد ما
پیر همه بوزل با خاک را این روشنیست	اقتاب عشق کی باشد نهان در گرد ما
در وند اینهم با در و محبت کرده نمی	عبادت سید و دان عالم را خبر از در ما
که برین باشد کیه و در شکست برین	ای سحران در در آخر شد بر روی ما
نیمت با اسوگان و پیر ما با سنی	خضر و لب زنده کی کاش بر روی ما
نار بر روی نه گرم و سرد عالم بخبر	نفسی اگر زنا شک گرم و او هر ما

شده دل با فیهی از دست گردید

هر کسی که بخواهد بداند

مطرب بلند بلبلان شب تیره	ده شعر من بخوان غزل عاشقانه را
روغن بر آتشیم زن و پیر و جوان	با شعر ترانه شک و خفا را
این حکم بشکنم که کار پشیمین	بر تو حسن خرد و نرنگ باز را
ای کام دل جا که بصد حسرت از	فرصت و دواعی میکند امشب را
کلکل گفتند زمی در شکستگی	در کل گرفته در و پیرانه را
زوز می کر کج کنج نهادند لرز	عظم بدست داد و کلیه خسارت را

فیض تو نمایی و عرفان در انتظار

نمائش نهفته بر روزیانه را

کر سینه انجمن بود چشم تو بر ملک	از پس مرک حاشان سر مه کن
دست قضا و عاقبت جیب هر روز	سروه قدس جان شود و ام جان
سبیل مبین نگاه ماهی کل تر کار	عشق بهفت آب زود لعل چشم
ای که ز رشک بحر کرم شدی غی	برق که ز تابان این آتش شعله آبی
و به بکام دل تراود می اگر نمندی	چشم سبزه خوی تو بای تو
ساقی سبیل است کند روی	تا به فروش غلذت اگر خوشه بر دوز

در پیوس شکر بی فیضی خسته واد جان

روح قدس سن که نشد و انط

سروه ز رخ بر فلک حسن جهان فروزا	دختر که سپهر کن برق ستاره سوزا
این همه سوی او الهوس حیف بود نگاه	چند خاک افکنی تیر غم پسته دوز
دیو جهان نام شد و حده بنو بچیان	نه چه در ز کرده سلسله بنو زرا
تا نه کلی است امشبیم رایج کل انو	ولای اگر حشر شود پرده دوران سوزا
غمره مسند خوی تو باز تیا بدستم	چهره کی رود ز دل ترک سیر تو سوزا

<p>مشتی چون کوسر عام زو خنده شکستم</p>	<p>یا نمک که ای شام زو سر و نیم</p>
<p>مشتی که ز نظم خود صفت بلایه کنی</p>	<p>مشتی که ز نظم خود صفت بلایه کنی</p>
<p>سر هوند به باغ و باغ و باغ و باغ کسی چون زنده و زنده و زنده و زنده دل استخوان این خون که در دوزخ است ازین قوم شمی که در یاری است منه نام و دل و نمیم به نیاں شایم همکار مشکلی ای فتوح از خلق است</p>	<p>سر هوند به باغ و باغ و باغ و باغ کسی چون زنده و زنده و زنده و زنده دل استخوان این خون که در دوزخ است ازین قوم شمی که در یاری است منه نام و دل و نمیم به نیاں شایم همکار مشکلی ای فتوح از خلق است</p>
<p>تلقین نه نور چشم غنا قند از من جینی</p>	<p>تلقین نه نور چشم غنا قند از من جینی</p>
<p>ساقی عید اله و شمس و شمس و خروما غافل شود از کسوت مانع از شنیدن ما سر سبز از خلق رضایم که یاری رسوایی و دیوانگی و مشهور و ملا</p>	<p>ساقی عید اله و شمس و شمس و خروما غافل شود از کسوت مانع از شنیدن ما سر سبز از خلق رضایم که یاری رسوایی و دیوانگی و مشهور و ملا</p>



<p>کفر ناز و دل را است شکر علی کفر اید          مار است که زبیر من خفته که چنان</p>	<p>خشمین بزن الله رخ سرو خفت تا          دایمی بنویس و دوس و دوزخ را</p>
<p>با خود ز سر و پیم در من معرکه میخی          وقت که محبت برساند مدو</p>	<p></p>
<p>صلاتی با نوه نیت در وی کاشی          بیدستی که از حد من بر روی خطی          نرسازاده نوشد شراب پر گمانی          که می افزاید این آب اندک همی آبی          غلی از شوق محروم و سر بی ناله غلی          که می کشد بر غنایان جنس نازک نهالی          اسفند عید اسعد ارد ماه جلای          ریزم گهری در اندک فیض لایزال</p>	<p>شب ساقی و جام طلایی          نفا و محبت که سبک کن ماه کرم          حریف این سجام شربم که تا غر غر          دلال خضر خفاک سپهر برم جو          نعلانی آمد چه عید ستاین که در دور          ستان در جلوه ناز و غم بر خند او          نصیب دامن عبور و حوله جلای          خورشید افلاک در میان در یاد کی</p>
<p>ای خون جهان سوده شد در سایه چرخ          بکنی سر و زانو شد شکر علی</p>	<p></p>
<p>ای همفراز و فضل          کافه دانی از ویران</p>	<p></p>



<p> ما دوست ز غم نیاوه بر سر  درای تمسک و کوه برانک  کنجایش کل نمود و اکنون  ز دوست که شوق بی سرو پا  ز دوست که از روی عشق است </p>	<p> همه بای نشسته و غمناک  کنش کنش بی حاصل  شد کوه فراق حایل  دیده شهاب محمل  محمل کش بر منزل ما </p>
<p> مکدر کرده بکار فتنی  ای عفته کنای مشکلی </p>	
<p> پیر ز غنیمت و حسن مرطوب  ای کعبه زوان هر سی ما یکدوره  مانا سه و فراقش بکشم  تا در یک شهابیم که رخ نمای  کفتم غم عشق هر کس که نشستم  کی قطع ره کعبه مقصود توانم </p>	<p> مجنون باکش بود از سلسله  بکا منب رحمش رو دقافله  کز لاجان است بیرون سله  نور شمع و پشمیله  فریاد دوست دل بچو صله  کز با قدمت نشود راحله </p>
<p> دولت غنیمت و حسن با و فتنی  مکدر نیست فلک می کز غنای </p>	

<p>سحر میکند و بقبول نشد و با ما          بر دید پیر خاتم و در طریقت عشق          نشسته و خمر عقیقه و نشاندن جهان          هضم کرد بی لب جان بخش بار ما</p>	<p>و صبح سعادت زین سعادت          با و در دست بود نسبت از دولت ما          بر روز خسته کو آید بر شهادت          رو بود که مسحا کند عبادت ما</p>
<p>در این عشق نموده اسم با حق یعنی          که این تر زور ازال دست ما و ما</p>	
<p>ای چرخ کنه خو که روی بز طاس ما          ای صبح دم غرن که از آفتاب است          خنجر است بر لب و خورما بهر          از جانم و بیم نه سانه می مال          از بار ما ناب فرو میرود در چین          ما نافه سوزی ما ز سندان بکشیم</p>	<p>اگر نه ز ناله آخر شکاف ما          اینست که هست نهان از غلاف ما          زین ما قیام بر زمین نیم صاف ما          ای صبح نیست این همه در عشق ما          او از کار ای غم جو که ما فدا          صد کعبه مرا و بود در طواف ما</p>
<p>فصلی چه سود کو شمع شکر کار          خود را بهمان سپرد مکنه در صفا ما</p>	
<p>مریف با ده کجا عاشق خراب کجا</p>	<p>خون عشق کجاست شراب کجا</p>

<p>بسبب بار و باران و باران و باران  شبه از فراق تو خرابم و خرابم  مهر و عشق تو ای دلبرایم بسبب  خونش است و نمکده ام در کفر و کفر  مهری که می خورم از نعم تو و دلای</p>	<p>بپسندم که کجا رفت و امطار کجا  شب و خلق کجا و خیال خراب کجا  که دل کجاست و طاقت کجا و تاب کجا  فروغ شمع کجا خانه خراب کجا  سبوی داده کجا شسته شعله کجا</p>
<p>حال نمک است از کس و کس است  هر زمان بدینا من و کس و کس است  شمع را که بگوید دل خراب باشد عشق  از طاعت های حل و حل از راهم  کوششی خود و دلم روشن چراغ لوده  از سحر و جادو چه دارم نمی خوابا</p>	<p>کس نمیدارد به شمع منع بسمل دانه  عاشق بگوید این پرده کز کس است  و او بر باد و فضا خاکستر پروانه را  شمع می گوید سیر می رود من و لوانه  بر کشم ای و آتش و زخم کاشانه را  من که از کس و کس و دلم کوه و تپانه را</p>
<p>سابقا سستی منی در بزم و میکات  نقد کمر کن که از جی شسته بزم مجاز را</p>	

کتاب

<p> خجسته مالا می در خایست او را  زبان وای روی او کسبید یکست  می یکد خون ز تیغ مرگانش  دل خون کشته شهید است  گلش جان بود که صد کل  نیست آن قطره قطره خونش </p>	<p> خجسته زنجی زبیده است او را  اگر کمان بسن خنجر است او را  کس این رنگ ویرا زینت او را  چون که برود و دور است او را  پیش تو کسین و بعد است او را  نی خجسته یکد است او را </p>
<p> حال منی بر من کن ای دوست  تیغ در دل خلبه است او را </p>	
<p> باقاش سولیت من نیز بخت را  ای نقل مجلس و کز آن تا کنی ز رنگ  کعبه ز جان و جان بره و کی خاف  آیند ولی کز در من خود بر کشم  خو و قصور خود نباید بکاید من  سلطان برست بر کز نیارند نظم </p>	<p> خجسته کسبید یکست  بر انش اکتام یکد بخت او را  بر معال محله کز دور بخت او را  ای که در من ملکه و پادشاهی بخت او را  خو و قصور خود نباید بکاید من  خو و قصور خود نباید بکاید من </p>
<p> خجسته کسبید یکست  خجسته کسبید یکست </p>	

در بیان تمیزی عشق کفر و محبت یا :	
در بادیه عشق مزن کام نیست که آید بر چشم زلف غمزه خوش سین مضطرب را شوق و هم نام هم کاشد لب و کلام چون که درین روی و روی حسن و زلفی دل بر خوش او بخشن از پای هر لحاف و معنی ندارد	عاشق نبود آید برو نام نیست می داد بدست مژه نیامد انقاد وصال بود و بکلام نیست در جواب قند و عسل کام نیست زین کوه و کوه بکوه و ایام نیست خونابه و شکر شکر کام نیست
کام دل خور یافت کام نیست	نمی پویان ره و عشق که جویند
تا نیکو گریه شب وصل بخیزد از راه سدر یا کبک می خوش جان آید ای سطر حاجی ترک سر کشم که کند با و عشق عشق میروی آید هر که بفرستد و سر کنی و سر کن لش را صلیحان با کج رویا آید	سهراب طغیان این ماه برو ماران قاسمی و فغان ناز و خاک ماران نقید و طغیان و کشت سحر آید ای ووداد و سحر که بر تو سحر آید نابین که خاک فرج و جوده با جود آید نوشی می که صفاء و صفاء آید

مخفی بود این سلطان کز آنی حسن قیسی  
که سوز عشق زداوند غامکداران را

زهی چاکه زت سجدت حسره فرار را	بهر نیاید بر این نوبی نیازان را
در لطف سحریت را بگرد و میخوای	بگو سر و سینه که آید تا میانان را
تباکت اسدخان غمزه که افروش	باید و بود خیال قیامت سالکان را
چند دین پندیدم بدم طعن کفارش	یکه باز پند زبانه سخن طراز را
چه حشمت است که ز یک کلاه سوزد	بسیار و صبر نوزد و در یکباران را
نوکران محبت را کجاست نه در دین	یکمیا نظری نیست با نکران را

صبر کلک تو خفی بر نگاه سحر

ز اولی که کند در عنوان نونان را

در نیمه خون جنگ بگذریم	کلان آواز شکر شمع کبریا
در نیمه از روزه کلام سید شاک	حاجت کلام در حق به واسطه
بیزه و کشتن زینش و خال و می	تا جان و جان سکه شمع دریا
سرمه شش از من که بخت دارم	سرمه شش از من که بخت دارم
تر که خورشید زخمت کرم	بیاورد خورشید اگر بخت دارم



زخم و مانند دل و جان بر درون	بجد جعل الخشخشة	سهم بر این زخم و در صبر و بوس
<p>ای حسن تو بر لبه لعل و دیده درون</p> <p>چشم تو که هرگز از منم بکنان</p> <p>دلمه بکند از دند و لب که مالش کجاست</p> <p>ای نقد و غم که منم بمرکب</p> <p>سیر باخته یازی این شادانم</p> <p>ای الوهوسان در بند و بندید این</p>	<p>در آینه و نمک بر خیمه صاحب نظرانرا</p> <p>از غمت منم بکنان و غم بکنان</p> <p>این قلم و غم و غم و غم و غم و غم</p> <p>بسم است که کون خیرم بکنان</p> <p>کز باقی ده انداخته خیرم بکنان</p> <p>بسم طهرت که غم و غم و غم و غم</p>	<p>چشمی که تو قلم و غم و غم و غم</p>
<p>بعد الحمد که انواران بکنان</p> <p>بسم از زبان بکنان که خیر است این</p> <p>بسم ای خیر که بکنان بکنان</p> <p>کون بکنان که بکنان بکنان</p>	<p>بسم ای خیر که بکنان بکنان</p> <p>بسم ای خیر که بکنان بکنان</p> <p>بسم ای خیر که بکنان بکنان</p> <p>بسم ای خیر که بکنان بکنان</p>	

فیضی اخلاصه عبسی نقیض نام هموست

به سر قصه موعی و غنچه است اینجا

یاده کز جام نوشند حرامست اینجا

پای بر دره که نهی و کامست اینجا

کز یک جرعه می کار کامست اینجا

چو کامست که حیران کامست اینجا

تو من چیته کوید که کامست اینجا

لعل مقامست که ناموس نامست اینجا

ارین چیست کز بی یاده و جام اینجا

ای که از یاده بر عشق خبری پسری

زاده انظر چشمه که شربت شبن

چو کس نیست که در واپس و حیرت نیست

روز سبزه هم من خرد کنایه

نام و ناموسن ما خال شنبان مطلب

حون نهی مشکف میکند فیضی شنبان

کرده هم سر من این فیض و کامست اینجا

انده اصد چه فریفته مقامست اینجا

کروشن جرح همین که رفتن کامست اینجا

چشم کنایه چه حاجت که کامست اینجا

جز یاده که طالعوس غرامست اینجا

باز یاناست چه طاعت بهر کامست اینجا

نیت در انحراف با خبر ز دور فلک

تغلب و صلح کلیم از داری اینجا

خ فزعی بهر نامانده مایه بر نه

قاصد اباتوجه کویم ز حال دلش

ای که سر جسد جوان طلسمی در ظلمات	کار صد خضر سبک جرمه تا منت ایجا
فمنی از دایره سر حرایات اردو که کفن کار دوه عالم تنگ است اینجا	
حسی تمام داده ام ان ماه پاره را بیکو صرف نظر این دل که چون این قطره که چشم منش داشت در کن ای اقیاب ای همه برستان برو حلقی کسین منم غاش کنده اند ای لکن چه قیامت کرد و رانم کرد	مهر که تمام بر تو رنجه سنار در طوفان آتشی نبودم شعله را بجری باشد بهفت چشم کنده من هم صحنی با ختم نام نیک خانه را کو دیده که فرق شناسد نظاره را دور و کار او بستم نیم کاره را
فمنی قریب غمزه عیار پرست که کوشش اقیاب کند کوه خارا	
ما حقیقت غمزه نه بکا ناله را فدیه جان نه ایستد و جی پیر کسین که شمع و شکر که از جوی حقیقت دوست یغیو بر جوی حقیقت	سند است اعلم ال مزاج زمانه را اکو نه کنای طیب فم و کوف از را یا فم و حقیقت نقایب حقیقت ای حقیقت کوشش را که کوه خارا

ای پیش که بر رفت فرم بر نه کرد ای خوشه لی که بانه می ازین نمک	ایشان مقدمت کردانه دانه را فرسوده کن زبوسه زدن اینها را
قدی که شست کز دل صبر بر سر ایم ماقاب رساندی بانه را	
قامت کرد بر بلند مرا لودوام همچو قامت انداد تاکی ای خسته زن بنرم گمان من دیوانه دل دیار بودم از ازل من دیووده عشقم ای طبعان بستون من از لیت	سر زلفت زبا فکند مرا نخند آرد و قد کشد مرا خبرت آرد بهر عشق مرا عشق من سپید میزند مرا ز یاد کسی نمیدان مرا واقع صفت سودمند مرا
شعر من که سپیدم سرخن کی قد کشد مرا	
سرو سوای تو نگذاشت و از این مار کرده ضرب لک و زیکیک بها کشت چشم من که چون طاق کلاه	عشق و بیست کینا خانه بر کمان قاصد در کفم شوق جهان با دارا آنگه نبود با محار و چرخ

<p>ما از آن کوه کنایم که گرا افتد          که بر دوز سیم سوختن شمعند          محتب کریمک انداخته در می</p>	<p>از خروسی بکنایم دای خارا را          نفس صبح شمارند بیلدارا          وای آن مست که آتش نرزد صبا را</p>
<p>سوخت فیضی دم گرم کردم اگر عین نیست          آتش انشام کند طوطی سگر خارا</p>	
<p>دوق لبست جان وید عاشق چاره را          یا دوطه غمزه رافته که بجا صلی است          که نه بای رسد ناک و دل دور          زاید فرو و سس جو که ظلمکار دوست          من که و طالع کدام گاه جهان سوز          سکه بی تا محمد کینفر است به</p>	<p>از بر نو حسرت شکر فرج سگر خاره را          عریده اموختن ترک است بیکاره را          از ده فرایم کنم این دل صدپاره را          نمی بدو عالم وید نگیدم خطا را          داود بباد اسپهان سوخته شیاره را          تا بغصون و فاموم کنم خار را</p>
<p>جان نوحی زن رفت و سار کا          خانه نیاید بکار عاشق اواره را</p>	
<p>که راه در و شش این بود آن قد و          کس دهر برهن سکل و شمایل کشتا</p>	<p>که راه کند خافله کعبه روان را          که جان و دل بزره تاب و توان را</p>

نامی نه و ز کفر ایمان شناسیم	سین است که از راه برود و چون را
خوبان همه بلبل نبرد و سبیم و لیکن	خیر تو به محبت بدو میان کردین را
<p>فیهی کلینی ناز رسد و گویند که</p> <p>فریاد چه تاغیر کند یا شتو مارا</p>	
ای زلف تو در سلسله حسانی دریا	در چشمش زلف تو پرانی دریا
حسن تو بر آراسته صد جوان ملا	به انگشته خط سلا و دوده جسمانی دریا
نیکو دخت فلک که محالست میان را	طبی غمزه غمزه در گنجشانی دریا
لقب سیم نام ما دره ملکیت کرنا	ابا و می آن حاکم زویرانی دریا
سختی میرا ز حد که فکر باید دیدیم	ای مویخ حد کن ز کران عالی دریا
پستناهی چشم تو کجای اهل فوج را	و مکتب حسد ز طبع وانی دریا
<p>فیهی سرخو که کرا انداره برود</p> <p>دو طره ادری سرور مالمی دریا</p>	
تا قنون مویخ آن غمزه ای پاک را	تا قنانت جوابستی چکان چکان
کشتگان او محشر دانه فتوا دادند	خون ابله قربان خونین غمزه چکان
سیر و غمی چایک نمور من و پانک کما	کاشکی از خون من پانک کما

کشید



<p>اتشتم از پیره <sup>نور</sup> دای گم  سرق استغنا بنفید خرمهای  عطشان از جش شوقه سرگردان</p>	<p>تا کی در پیره داری روی التماس  از غمی این تشش نور و خرمهای  صفت ناشی بهاشق کردی غم</p>
<p>طغنه بر قصبی نزن راه سرس کلچا  سپاک دامانی رندان کرسان عاک را</p>	
<p>غمزه آموز و چشمت مشوه بیدار  انزنی دل ببدون من چو چیت افراط  با جوم عشق صبر از من چه میگری کرد  به نوزادان بلا بر دند بر یکت وصل  بوی زلف او می آمد بوی من  کند از این دلی مین که از غیرت</p>	<p>طغنه ساگردی که میگوید سبق است  لی تحمل صید و ناید بکف جاد را  بشکر سیکانه ویران کشور آباد را  باب سنگ ماه دین ده ز این مافراد  طره او پای در خنجر زرد یاد را  اتقی درم که بکند او دل غلام را</p>
<p>فصیح میناب و بیک از سرگوش بر و صحنی  ناز گشت انجاسیر جای فکر فراد را</p>	
<p>نیت امروز نظر بر من بد نور ترا  ای که فاعل خول من دیده چکن خدای</p>	<p>تا چه گفته حرفان بد آموز ترا  ایچ تا پیر نه از بد بکوان به خدای</p>

<p>بر تو روشن شد این سخن بخت که          در بزم تیغ بنین کرد و تو ایستاد کرد          نو بپوش و درو غم غم غم غم          روای هشتم و هرگز از زلفی باد</p>	<p>کرو چشم به شب سخن افروزد مسترا          که برین داشتند و می ختم اندوخترا          که خط است از بین نوا و کاندوخترا          چهل بخت مرا طالع فسیر دوز ترا</p>
<p>فیضی از روز ادای تو چون بخت          و بی با من حال خودی هر چند اندوخترا</p>	
<p>مختب بکند ز من تا جبهه اندازی          بر من و دولت هر دم به بختی من          بخو و بیای که من دادم ز جام          از کجا گیرم نه تقوی که خط دو عالم          تا صحرای طوفان مسکونی که ترک عشق          تا بکی از زان به ان سپهر چشم سر زش</p>	<p>هشتم من اگر که بسجخ و میست          من ز خود بکند نشسته نام کن که کردی          چشم مستی بر دوازده کای          ده ای باب طاعت خط سیر می          میکی نطقی اگر معذره منداری مرا          بکند عزیزین جهان بکی اسد خوری</p>
<p>و چشم قضی مصری با عالم از ادوی          عشق پیدا کرد و سبب گرفتاری</p>	
<p>بیک فود و در روز زان مرا</p>	<p>که بر ملک خیم رنگ افروخت</p>

<p>قدش کلوه ازین فاشست مضطرب ز تشکی لب او خنک بنگر ای هم ز صنف روزه بودنی از روی استغنا مدار روزه که از صدق نبی که مرآت سیرکاش مه روزه را بر آغاز د</p>	<p>کنوان فرو و بادام الفطراب مراد و کریم سنس سبب دیده پیرا که سوال اگر کم دهم جواب را کند فرسته نبات رقم نواب را که تلخ کرد مشبه روز خور و دوا</p>
<p>زیاده دست کشیدم و دوا بود یعنی که بشکست دل تو را کتاب مرا</p>	
<p>من وزندی و سیر مشربها جان سپید اگر دای جانان را این که این خواب و اخلوت ناز خوابش خوشم که نگه داره عشق و دای عشق از او است ای فلک سوی او برستم نه بجا</p>	<p>تا بکیر و قسور در نه بجا نخ تفاوت رشر قایلها چه خبر از خروشن یارها خواب سید کرد و دیده ام بشبها از ملتبی موج عجب بها دانه انسن زخم بگو کب بها</p>
<p>فیض از کفست و کوی حق خوش ساخت این تسنین زبان بها</p>	

<p>اورده کرد عشق بیکبارگی مرا ای چه دمان کجاستنی ستریم چرا از صبر تلخ جاده من مکنه طیب من و تب فراق مالین نهاده در کف کنه خسته و بزد و شغل</p>	<p>در عاشقی خوش است با و ارگی کاموخت عشق او بکس خوارگی بجاده ام چه جاده زیجاری مرا مرک از کناره آفتاب داری مرا چشمت فریب داده نقیاری مرا</p>
<p>نمیخی ز فعل تو شش او سر می کشم کز باد و پای سپر خنده و بارگی مرا</p>	
<p>خواهم که بر بیدم در این چشم جانم ای غنچه لب من بزدون سحر کرم ناز و ممان بت کز ادب هنر قد و حسن زلزلن ترالی که شمعان بهوش شده بود بهر تک سازه من بسین لکون کرم بد چشم ناوک زن بگو کر غره و دانا</p>	<p>در پرده منی کشم این عشق صورت می باید از آینه روانه آموختن بر و زرا از صبر مرغان سرم کمرده پایم انداز عاشق کجا تاب آورده چون لعل بود ناله و جیغ من شکسته کلامی بود اگر تانده و لبها طبعی سازد زین سبازا</p>
<p>از لب غنچه که بهر سو سحر آید نمیخی غم و کینه سینه زده کلون آید</p>	

<p>و ده چه موز و نست ان کلکون قبا          با وجود حسن روز افزون او          بدلان را جان برون ابد زن          چیست کلکون ان قبا در بر کمر          می خورند در قبا ان سر و ناز          قاتش موزون و موزون بر بود</p>	<p>کاشتن و هر کیشن چون قبا          حسن او را میکند افزون قبا          از بر خود گوشتد ببردن قبا          رنجی خون و زودی در خون قبا          می شود بهر ارم کلکون قبا          در بر ان قامت موزون قبا</p>
<p>بیت فیضی قدر پیش فلق فقر          کر کنی از اطللس و کلکون قبا</p>	
<p>ای کرم فون اشته با در بوس را          ان سلسله بر پا که بی محل لیلی است          با غمره بود چشم تو پوسه ای عین          ازاده دوان در جسم اسد ناسد          بر سینه خطی اترسد من تو دعوی          خاک من از ان کو میر ای باو که دور ان</p>	<p>لکشی لب من که اثر ناست          و اند که بر خیره زرد ست جرم من          خوش صحبت که میست هم در دوس را          مرغان بستی نسا سست قفس را          رعنا می نیز طراوس ندادن کلکون          اکسیر فعا ساحت ان سوزد حسن را</p>
<p>از خوان سخن زوق و کربانه خفته</p>	

این جایشی فیض نباشد بهر کس

و ای بر ما و ای بر ما و ای بر ما و ای بر ما	و ای که ما و ای که ما و ای که ما و ای که ما
بگویند اینک جهان پامانی ما	بگویند اینک جهان پامانی ما
کوهر روز از دل برای ما	کوهر روز از دل برای ما
نه صدق اگر کوهز بکنای ما	نه صدق اگر کوهز بکنای ما
مانده در خیز کران برای ما	مانده در خیز کران برای ما
جامی پس کوس استغای ما	جامی پس کوس استغای ما

فصل در گویت مکرری می شود  
در بعضی و بجا نشاید ای ما

در طره لبید نظر انداخته چشما	ای کرده مخمربز دل انداخته کینهها
بهم خانه بر انداخته چشم تو وینها	بهم خانه بر انداخته زلف تو وینها
از لبس که در نگاه تو سرور وینها	از لبس که در نگاه تو سرور وینها
کر بسک جنون ساخته باشه کینهها	کر بسک جنون ساخته باشه کینهها
از سوخته عشق عجب نیست چشما	از سوخته عشق عجب نیست چشما
در عشق از تابیت قدمان ماند همنا	در عشق از تابیت قدمان ماند همنا



فیضی زعم و شادی ایام چه سوز  
که عاشق سماعی نصیبی کف از اینها

ای غنچه زره بر دوزخ بایان را	کره بکار زر لعلت کره کنایان را
چشم ز خانه بسبای تیره بخت	کسی که چشم سید کرد لیر بایان را
غریب نیست زمین که غریب خودم	که کرد عشق تو بیکانه استنباطان را
شوق کعبه چنان میرود قص کنان	که بر زمین نرسد پابر نیمه بایان را
دران مقام که سبب غفل بریزد	کند طوطی زانغ و زعن بایان را
بیه بدست توکل ز عام کشتی دل	که غیر باد بکف نیست ناخوابان را

طریق زهد زینتی بخو که مرشد عشق  
شوده خرابات پارسایان را

منم و عشق و بقدری بهما	و مبدم ناله با جوهر نوز بهما
تبخ خوبی کشیده می اید	بیرسد وقت جان سپار بهما
تا ابد مکن ز نیم که	که تو دردم امید و در بهما
صد بلا میرسد چو لب ز غم	باشد اینها بیان یار بهما
اسک نامی فتنه ز پرده نرود	نبشت در عشق پرده دایر بهما

بار عشق نومی بریم بجاگ شرط یار سیت بر دبارها

فیضی از کمر و چهره پاک کن

مده از دست خاک یارها

بیک نظاره برد از راه مارا

سباده می دل آگاه مارا

بغیر ز نقش خاطر خواه مارا

نباشد همت کوتاه مارا

که خواهد سوخت سرق آه مارا

مگر پرسد شبی ان ماه را

در ماکن حبه لند مارا

غیض نرم اگر شده مارا

بجی شد رو بر و نگاه مارا

کسی کین حسن پیدا کرد ای گاه

نمی آید برون از پرده دل

دل مایل نالا بلند سیت

اگر انیت سوز عشق پیدا سیت

حو لغز چشم ما باز ست تا سیت

ملاست کر زیند ما چه خیزد

و بعد اند چون فیضی سیتی هست

ملا یک را نو و بر حال بار شک

مگر بخواند سک درگاه مارا

و اگر حبه مال بود عاشقان غمزه را

ننگ کوزیده چرا شکری نشامده را

جنب من که ترک من آغاز کرد و برده را

ز چشم تا بحال بنان نشان کن

<p>که ره دیده بدلی خود رسم نماید  خبر چه بد ملاحت کشان مکیده را  فنون غمزه ساقی هزار معده را  که موج عریه غیرت آب نموده را</p>	<p>برای غلبه بر مخان بخت کرده  سپاه نامرستنی پاینده مشوره  فریب تحمل و طاعت که میدهد  ز به کم گشتنی می پستور کن فتنه</p>
<p>سواد کلمات در آفتاب میداند  که بجز و علم بر ما سخن سروده را</p>	
<p>بدو عالم ندی بکدم تنهای را  اعتبار می نهند سلسله فرسای  که ز نسیب کرده قدیم باید سپیدی را  بر نیک بستند کلاک و نشسته غنای</p>	<p>کرد انی قدری لذت کینای را  من و دوستی عشق که فدا زدم  تبت پر زده از دیکه بیاورم  دست بر سر زوم آن بود که بیکای</p>
<p>نوع نظایر کن چشم تماشای را  ز آن بجا نمود جانم هر طایفه را</p>	<p>ای نصیحت کرد بر دفعه غنای را  که بکشم تو لطف با نعم تو که با خوره را</p>
<p>میفیض است ازین عشق که در دل  که کرم و دوزخ بکامش از دوزخ را</p>	
<p>چشم تو از یاد بر دفته چنگ را</p>	<p>معل تو افسانه کرد عشرت پر لای را</p>

این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع  
 در این کرم که در دست یازدهم در این طبع

<p>                             ماه سواد حسن جلوه بکون کند                              نیم کلاه ترا با همه بسمل ندیم                              او سرگاه ما سوخته و در نفس                              غره شب افکند با خنده در کاف                              ز بسیم شکل است فاعله که همیست                         </p>	<p>                             کرم در این بر سر هم این بر سر هم                              این بر سر هم این بر سر هم                              ناله کلوم و دشت منیع سرخس                              طلقه قرک کن بر لب دلا و خیرا                              دلا و بدست که دشت خوریزا                         </p>
<p>                             یارب بنما پیروز تا کن بهال مارا                              خون ششم خورین تا کن بهال مارا                              سر سینه دل به کاف و غم درون کن                              مصحف جلالش کنای دلا و ما                              ای عاقبت کی می زین خانه سرحد                              ان ماه را بر او را از اوراق امشب                         </p>	<p>                             خورشید عاقبت کن ابرو و بال مارا                              دور جلوه دارد دیگر شکس غزلان مارا                              کلده تیز و زبانشان لب بند لال مارا                              زار اینست صفا کن فرخنده قال مارا                              شهادت نشاء کردین مدد ملال مارا                              میست ای سواد و دیگر و بال مارا                         </p>
<p>                             در طلقه ملا یک ذکر احیت تا به کوی                              فیضی کمال صحت خراید کمال مارا                         </p>	<p>                             در طلقه ملا یک ذکر احیت تا به کوی                              فیضی کمال صحت خراید کمال مارا                         </p>

<p>تا گردی و وصل خندان را چشم بادو کورت بدینم فزون چو طالع دل که نیست بدو بها بیز نظری فسر و نمی اید خود بسندی مکن که اهل نظر بغایم بسیار نادیدین</p>	<p>لکوه لعل در تو سبزدندان را چشم بر بسته خواب خندان را غمر و غشیرین کنندان را پیش سزوت نظر بلندان را کم بسندند خود و پندان را از حست بود خندان را</p>
<p>چشم فیتی که غشیر و دل مرک خود است دو دهنده دل</p>	<p></p>
<p>ساقی کند بر قص دل خون سزده را و چو بکنم کر عشق نو اواز شکسته ای بیت ترک تا یکی بر سزوم ای کاشن بدی که رسا ندیده است طرح بکند ری زلفت من و دود بهر نام کردن با غمره پس است</p>	<p>کو بر لبم بند فسخ نیم حذره را صد جان بی منزل قصه و دوده را پای بخون اهل محبت فسر و دوده را کو بدین حقیقت حرف سزده را خاکی باستان محبت پیروزه را سوز کار غیر کن که با سزده را</p>
<p>سفری نکشتی که زنت غمزه است</p>	<p></p>

بغایم بسیار نادیدین  
چشم فیتی که غشیر و دل  
مرک خود است دو دهنده دل  
ساقی کند بر قص دل خون سزده را  
و چو بکنم کر عشق نو اواز شکسته  
ای بیت ترک تا یکی بر سزوم  
ای کاشن بدی که رسا ندیده است  
طرح بکند ری زلفت من و دود  
بهر نام کردن با غمره پس است  
کو بر لبم بند فسخ نیم حذره را  
صد جان بی منزل قصه و دوده را  
پای بخون اهل محبت فسر و دوده را  
کو بدین حقیقت حرف سزده را  
خاکی باستان محبت پیروزه را  
سوز کار غیر کن که با سزده را

بیک از چشم بس چو نو صدیم کرده

میرود آن شب سود برده ز جانها	عشوه معارف شکار غمزه ملائک
مست و سکار افکنان خوش ملائک	دست جفا و غفلان بای ستم
جلوه او دل کس خوشی ایش کل	بر قدم از چشم دول دیده خرازو
یا سمنش تازه رویشش انفت	طوبی فردوس او داده بگیری
سنگدلی کوه کوه فتنه گردا کرده	بیم مژه اش بر شکوه نیم بکیش
غنچه او باده نوشش لاله او کاش	برک کلشن بر دوشش برودن
اوزده سوبسته صف جلوه کاش	تقصی میدل ز کف داده عنان

نیمم چون دای همین شده پر لور	شیخ راخته بود بر شجر طوط
دن شینان تجلی است که کرد	خود زین شینانی و سحر روح
برنگا هست که عیسی نقاش می	شریت صحت جادوید بر خور
برده ای چشم از مجلس ندرین کاجا	میر خاقان شکوه کاس فخر
نیم مستان طرب را سر بدستی	ساقی آن بر که دهم داده بشور
اهل دراست نیم کاشن	مطربیا هست بر دست لطیف



<p>نیت نزدیک همستی و نیاید اعتدالت مستان اگر روی</p>	<p>این چه نرم است که دیده بود در شب عاسق نیست ز غلطه بختور</p>
<p>فیه از کج طربانان کلاه انگور بر اندام ساخته صورت</p>	<p></p>
<p>درم ز آتش شب حال منوش است بختور اجل را خاتم کشید در بر ای طالع غنوده بیدار شو کبر من باید زور سپید کردی شکستنی باز از طبعین خود مستان عشق خوابهای پنهان کو شود و آن منم</p>	<p>باز از زنجیر بر من افشون آتش است که خون دیده کردم بسته نقش است مردم و شجون هر یکش است کام مقصد غارت غم زنده ای شب کرش دل من شد غمناک خاتم غم کشید زین غم خوش</p>
<p>نخستین ایم قضی زین خودی کند دیوانگی مارا دید آن بر می و شب</p>	<p></p>
<p>ای ترکش نیست که گران خواب چون کشته نیک است که میو بست بر خواب و در چشم ماور میگرد</p>	<p>مردم غمزه ای جهان جهان خواب مستان کند که مستان خواب که است ز طبع مستان خواب</p>

<p> سپهر تو لذن می شود  پوشم درت ندو چشم و چشم  بریم نریم دیده  خوابی که درو تو رخ  مجلس سیراد و حرفیان </p>	<p> کاموخت ز بخت ما شقان خواب  چون سک که کند برستان خواب  کس دیده کشم با سبان خواب  سوزی دل شمارم این خواب  کردن همه کمان بکمان خواب </p>
<p> بیدار نشین بعضی  کافه بدوت ناکمان خواب </p>	
<p> سپهر در کرم و افق در شرف  لذن کبر که بلورین سالیان شرف  بعین کوشش که ماه ناکملی  درین بهار کسی را که جام می گفت  که اگر کمانچه مطرب خدنگ بر شرف  که مستحق نعره اش و طبلانچه چنگ  هم که کاروان چمن در کین که تلفت  درین زمان که زاده بر رخ متصف است </p>	<p> سپهری که غنیمت از روزگار بر شرف  منفع دل خود ساز اگر غنی و غنی  بیای که کبر که نماید حسن برده است  رقد رنجه خورشیدی تواند زود  چرا که تخراند حرف مجلس  رسم خنده که نه اندام با بدو است  درای غنچه صد امید بد با تک بلند  درین شبنم غافل ازین نیمه بهار که ما </p>

خوش آنکسی که چو غنیمت بدو در دست نیاید  
رتباده در کف او و جام افتاب نیست

امشب که سپهر زلی غالت	در طبع زمانه اعتدالت
بر چرخش امید و فنا طبع است	چرخش هم بر اسن درو بال است
بهم کردن و ضعیف سز طبع است	هم فرق فساد با طبع است
علاجش در دفع کشتن خبر است	عقاصی جو سس کشته باز است
فانی نمیشیم ما غزلند	و نه نه نیست ما غلام محال است
کفی چه هست و چه نیست پیالی	ساقی چه به مقام اسن محال است

فیض یوسف و سمن عارف

چندیم دل از زبان طالع است

ز دوست که در ملک و در غم و در شرمی	و در دشمنی که در سلطان محبت خبری است
بندیم طالع اقبال تو و بدیم	در سلطنت حسن تو آخر خطری است
با فتنه پیروی که خستیم تو که ز جو با	در مملکت عشق تو سران و کز می است
و در خلعت بن نیست که در دوست تو باشد	آخر شب بید او مرا هم خبری است
ای دیده کجای که دل افروز منی را	یا سوخته بسیار به نیمه نظری است

زان تازه خبر با که حرفان گویند	پیش از که در مجلس تازه شری
<p>بعضی چندی با من به ملاطفت و محبت و ندانم چگونه نه تراجم حکری است</p>	
<p>برای که بکن از کج بیستون گشت که نه چه برایم ملا منم مکنید که ام ساقی پرست بگرم خورید نژاد راه محبت نشان به پرستی فخار باوه و صلت در سرم دانه چه سود عرض نمنا به پیش ناز</p>	<p>صدای تهنیت ترا و نه از غزل گشت که جویش سیم از ناله جنون گشت که بوی می بر ما غم فرو می خون گشت اگر قدم نمی از صدق به نون گشت بیزم مشرت ما جام لاله کون گشت که از فقه شناسان فزون گشت</p>
<p>صبر کلک تو فیض زبان غایت فنا بخی خال تو از فزون گشت</p>	
<p>چند وی که چه می تو روی می گشت بیش که نکو گویند که شمع ناز که ام مرغ حسد را اسکار خود کردی مگر تو ساقی بد خو حرف بزم شدی</p>	<p>بجوهر رخت این شمع کی می گشت کرین سپاه غیر غمزه چکی می گشت که شایان کجاست به تیر چکی می گشت که لایبی قدح را سکه رگ می گشت</p>

چند روز به بلبلان دلی دارم	که روزگار باین تیرگی و سگی نیست
<p>پلاک و بنوه خربان سید شادی فیضی</p> <p>خراب میره دوجی و موی رنگی نیست</p>	
<p>از مشرب و امیاد نه هر که عیال نیست</p> <p>تا این که کوی دوست خدمت گذار نشد</p> <p>عربی که حبیب و دوست عشق بوده ام</p> <p>در حسن خلق کوشش که اسباب دلی</p> <p>ما را بر راه میسکند از نادانی گشته</p>	<p>شام و دواغ نیست که صبح قیامت</p> <p>از هر طرف که میگذرم همه غایت</p> <p>الکون همه مستان تو فرم ای غایت</p> <p>تپانه دلف و خال و خال و خال غایت</p> <p>معلوم شد که پیر معانی اگر نیست</p>
<p>فیضی بر راه دوست اگر سیر نهاده</p> <p>از جاگاه مود که شرع طلب است تقاضا</p>	
<p>در دل من هووس و مل کی افادت</p> <p>دل من و کلف طعلیت که از بنجر بجا</p> <p>روشن راه تبار از من بود و اندیشه</p> <p>صبر و عشق تو میگردم و میگوشت</p> <p>کاروان حسرم از بیم کمر تیر گذشت</p>	<p>که از دور دل که کسین هو بی افادت</p> <p>بیشتر بر دوی کج قفسی افادت</p> <p>که ما کله باین قوم سیسی افادت</p> <p>و در راه راه بکوی سیسی افادت</p> <p>که هر گام درین راه سیسی افادت</p>

مال مرغان گرفتار کسی چو داند	که جدا از دستم میفشی افتاد است
چشم فغضی اگر افتد بر فغضی بکن	نوحان کبر که در باغ خنسی افتاد است
منت فغضت به سر خوش افتاد است میفرجید دل مرا چو بکنم که گشتم او که گشتم ناله چون کردم عشق با او بولانه دل از باغ تازه می سوزد	می هست چه خوش افتاد است لوح صورت نقش افتاد است کامین در کاش افتاد است که نگارم پرورش افتاد است باز در خانه التماس افتاد است
کنه طره پریشانی نیست نکت فغضی شوش افتاد است	
همدم از چرخ بی قرار تر است ای که فریسم نمی بسیند ریش چون کسب جان بود که مرگان را سود خستم از عشق پاک فریش ای نهان در نگار خانه دل	روزم از شب سبزه کار تر است چو از سینه هم نگار تر است غزوه از عشوه جان نگار تر است که ز خستم سبزه کار تر است وید از دل بخون نگار تر است

کرم از کاه بتبیرده ترسم	عشق از کوه برقرار تر است
فیضی از آسمان مثال که او از تو انبساط و عکاس تر است	
عجس با که انجمن کرم است کوهر شمع دو و تیره که بزم تایم اوزد شد بنو جکان عانتان پس که پای که باشد من و کلکون می اگر بستر بزم نشد در مگاه پس که درو	از نفسهای تشین کرم است ز آفتابان حسین کرم است حکایت از غلخیزین کرم است با هر سو نهیم زمین کرم است لحمه را خاکی زین کرم است ترک بدست من کرم است
اول من بر سخت فیضی از آسمان که ز منی مول تشین کرم است	
در جهان شمع بر قبابی است شمع خرم زخم جریغ کند بشدید و دروه مجنون را شب چرخ برک مشتاقم	آسمان گنبد آفتابی است که بشد سشن زخم جالی است تا مرغان و مان سربالی است پیش روی دیده چشم حالی است

<p>من گویم که تیغ خود بکش تا که خوابد گذشت در نظرم</p>	<p>اگر بکش از اجوابی هست اگر بکش من اصطالی هست</p>
<p>فیضی از بر بگفت خوابد مرد غره را که اگر شتایی هست</p>	
<p>عاشق ز بی فعل می بوی سرشت سنگ مکن از می که در بیاختن شست از موهب طوفان چشم انداخته دارد حون در سر خشم خفت بگردد حریفان آورد لعل بجان لعل سیران بسپرد آن که به پرستم که دیوانه دل باز</p>	<p>نابد بهوای تکرار شست بهشت این حرف که بر ما صیرام عشق پوشست ان نگار روان کشتی می بربست که عقل هر زمان بلامت سر و دست که طایفه که این شده گراست خندیل فروز سر او این گشت</p>
<p>داو من اندان هست که بسید و غرضی</p>	
<p>دی که چشم ملو بر شیزنگ داشت هم نشدم بیکت و هم خرم بر خیا بگرچه رویش ناده لوجی می نمود با و ما میراند وصف صف می شکست</p>	<p>غره میدان نظر را نمک داشت کو به بستی تیغ خود سستی شکست چشم او بزرنگ از نیرنگ داشت فنه قرنگ از دو سو در چنگ داشت</p>

غره می بیند که در شست



<p>نور از روزگار کشید با هم از میان خویش بسختی شد بر دل</p>	<p>با انار تنهای دو شبنم چنگ داشت پس که از شش بهر دل رنگ داشت</p>
<p>سبوح فیتی خوشی که بر او کل همو بیل و خواشش آنک داشت</p>	
<p>شب کران کل مجلس از رنگ داشت عند یب و بد ز کین پال بود سود با ما نه دل چون کل سوم ساختیم تلخ کما می که حبه او غمره اش با پیکان درج عشق داشت کرد به صد که در آشنی</p>	<p>بخت از عرض تنه رنگ داشت اشا بهای غمره خرمین چنگ داشت آنکه با این ولی مسک داشت از طبر زونک را بهر تنک داشت به تبسم دور کار می تنک داشت هر نگه با آشنی صد خاک داشت</p>
<p>لطم فی راجه می منبسی که عشق صد غنیمت کلبای لکار کد است</p>	
<p>ز مهر نصیب نهادون بر اعظم غلظت ز فتنه ام که راه عدم نکردم شکوه و در کمال سس پاره می شکند</p>	<p>نهفتن کبر شب چراغ من غلظت بخشید سواد قیامت سر ز غلظت ورن نهاد و تانی می مانع من غلظت</p>

خسب که سوخته ام سهد اغمای خون	سپهر غلزدون بر دماغ من غلط است
ورع قریب بود دامن می الووم	قطر پیر برین دماغ و لغ من غلط است
دام خردش کشید و نرم گونش	ترانه سنجی نرم فراع من غلط است
<p>جرفتم که بخوناب بکرم</p> <p>نگاه باوه کشان بر افع من غلط است</p>	
خشم ز خواب و که تر از آتش پخته است	ساقی مرا گذار که بیانه پر زنده است
مطرب زار عشق قدری است باریش	کین چه بکند ز نوره مسمانه پر زنده است
باب که فاشش کرد خشم بوی با	کرنه ابدان منو سحر مجاز پر زنده است
چشم که رشتن من خدای چه گویت	کین چه صدف که گوته بیکدانه پر زنده است
امیت که کر کشیدم گرم رخی نشان	خود از من خست ز دلوار پر زنده است
شمع من از بزم اسیر این میانک	خانو سس ابد که ز پروانه پر زنده است
<p>قیض سس ز نیاز ز بار و کس نرو</p> <p>بسی ز خود می روز جانانه پر زنده است</p>	
روز عید است و مرا باوه کلان	دور کل که خود دور شمس است
نرم رنکین شمساه مرا اید و بس	دور دامن لاله کل دور نظر من غلط است

معدله

<p>سیرت از آن جهان مستطاب است          و کونینم شمس از آن آید          شاه و عیسی بن مریم کلاه          بر کجای عیسی بن مریم است</p>	<p>که پادشاه سیرت است          و عیسی بن مریم که شاه است          که می پادشاه کنونی است          بر کجای عیسی بن مریم است</p>
<p>مجلس استماع تیر الطولی یکین غرض است</p>	
<p>دوشمن منّت از سر خشم که دوش          کعبه و برین کن ای عشق که شمع دما          بایزد که خشم و درد که درد زدن          کس نه بقیه و لم را جوید است او را          طبع دل می نهد و امروز که ابر بهار          ای جویندش سر که کو تو صابری</p>	<p>کویند از اول تا آخره باری بر دوش          که پادشاهی سر را که داری بر دوش          نه اندر که عشق غباری بر دوش          شمشیر که دوش از کوه شکوه علی          لیسون در چون تو که داری بر دوش          و می خورش آن دیده که از راه طریقی</p>
<p>خیزد بر مسند که با این بر خیزد          رفت بر دوش از دین مصلحتی</p>	
<p>دل کرم خسریداری و غنوه نیندا</p>	<p>ز آن شوخ خیر رسید که یک شوه بخدا</p>

دل بومنته برق بکاهی است که پند  
بر آرد و از عانی بیدل توانی یافت  
مهری امین تو نیکو که در ایام  
مستکل که بود و طاقت که می شکست  
ای از پی خرم نه می باشم مایل  
بر آتش و اینش کن فروس پند  
کر پای بر خیز و کوس بر بخت است  
بشیران این نیست که در دل آید  
سنگ که بخواهد ز کله که بریزد  
نصیب نه از کف که نگاه تو کند

مجلسی در ۱۳۰۳

المهمة الملقاة بكم تحت تسمية

فقه نیست کاشنای خویش	بیاطلاعی که منتهای تو نیست
مرد با عشوه ساز و فتنه گری	یکی با انیزلی طایبی تو نیست
فقه پسد کن که نیست اینونی	که که بسته در قفای تو نیست
تو آن یافتی نیست و با و می	که در و این بین میانی تو نیست
لشش اقله و نمی بینیم	که سینه که ششهای تو نیست
دو لشش عشره و دلم میزد	تا که فریاد زو که جای تو نیست

فيمضي الزمان عشقاً بالسريرة مشغو

فصل ششم در بیان کرامت‌های حضرت

مستانه سرخ نقاب شکست	بر سره نقاب شکست
مست آمد و از لب می آلود	بازر کل و کلاب شکست
ز آلوده سوار شد بتمکین	کز بار کوهن رکاب شکست
خاک کوهن من گشته آلود ز جبین	نرخ مشک و شراب شکست
در سینه بنگاه ویر و ویرش	مده و شسته این طراب شکست
ترسم که ز عید و سهر برآید	خادی که بهای خواب شکست

در نظم طرازی تو فیهی	دارا قسم خواب شکست
----------------------	--------------------

مرا بر آه محبت و دو شکل افتاد است	که خون گرفته ام و یار قاتل است
ز باره نویسی بد محبت من بر من	که ام باوه که انس بجعل افتاد است
خاک تریت من گشته آن چرخ	که پیل شکسته و زخم لبان افتاد است
یک دم ز تو تویند و بستی این	که ز چشم تیغ شهادت حاصل افتاد است
مسافری در طریقت ز من جدا افتاد	که در جنب چشم من بر افتاد است
سایه من و الشیخ ناصیه افتاد	من تشین دل و آوازه من دل افتاد است

شکوه محبت فیض لبوی صید	
------------------------	--

که صد هزار جانم بسمل افتاد است

برای عشق مرا نازده در دل افتاد است	نظر کنید که دریاب محل افتاد است
کمان مبر که بید بوزه دست بکنم	مرا که کوه رشت تاب در کاف افتاد است
چرخه مرغ دل من لطیف صید کی	که صد فرشته هر کام بسمل افتاد است
خدا را چه کنم خون زیم سمان	که سیمین بیت من اینست دل افتاد است
پرس به کز سر بر می بر و گم	نشد نباست که صیرل بزل افتاد است
نهم بقا قله لاریه عشق بکوی	که ناله مانده و در دست محل افتاد است

پوشش چهره ز فیض که باک میازا

نظر با منته دل مقابل افتاد است

بزم نش طوطه که ز غنیمت	ساقی بیا که محبت یاران غنیمت
قربان و جانم بکشاید ز دل که	کشتنک و گشتنک می بزرگواران غنیمت
در طوطه اند تا زده سالان بوسان	بر قصص چنین ز باد و بسان غنیمت
ای چمنشن چاکه چمن زده شود	کشت چمن طایر خدا را غنیمت
بر خیز تا ز خانه بیدار برون روم	بهران خوشنما به سوزان غنیمت
خود را اسیر طوق فراموش کن	صید مکنی شکر کاران غنیمت

سوم

<p>میتواند که در این مهره را تراوشش را بخت</p>	<p>فیضی درون کلبه تانکست که چید مهره را تراوشش را بخت</p>
<p>شب که ز خانه طاعت متبانی دیده که هست و نظر شوق هم خوش ای دل خود را به بار طبیعتی مست به یارین با اقامت صد بهر که روز و درون این که در دو شش بر پاوه که بر باد چوین</p>	<p>پیش از آن کشش مگر غره رخوات دل خود را به بار طبیعتی دیده که هست و نظر شوق هم خوش ای دل خود را به بار طبیعتی مست به یارین با اقامت صد بهر که روز و درون این که در دو شش بر پاوه که بر باد چوین</p>
<p>ولی فیضی که تو با خاک برابر و در تاج خورشید چنین کو بر نشاند</p>	<p>ولی فیضی که تو با خاک برابر و در تاج خورشید چنین کو بر نشاند</p>
<p>در فراغت چشم که نامی که کم بود و سر بسته طواری چشم میرود و بیدار و بر بیدار و بر ای درون بزم با شیرین لیا تا ترا کشتی روان بر دجله می</p>	<p>که بر زبان نامه نویسم جان مکت اگر چه مرغ و شست میدانم که با مجنون همچو خرداری درین لیا نام با کردین گاه کاهی بهسم بیاد او که در خردون ترتبه رود چشم پر چون می در خون</p>

جام امیدت ز صبا یی در بلب	که هر چه با را ای قناب و گلگون بکیت
از جالیت سببم فغانم کو بوم بوم	یا غمت مرستی غم دل بر دل
<p>چشمه کرده ام بیتی که خط را در دلم است</p> <p>بیر سبب دل را در سینه ام نه است</p> <p>ای خضر سمنی که مرا قطع کردی نیست</p> <p>درد و دوق از دلم و در وطنم زویم</p> <p>خا صند بر رویه که بمن روی کرده</p> <p>در بر رخسار منند که در عالم نیال</p>	<p>چشمی کرده و از ای که لعل را در دلم است</p> <p>که در آید از دست که بر یاد و دلم است</p> <p>دستی که کو شود که با دستم است</p> <p>نیمه ای چشمه شده ام که شکلا در دلم است</p> <p>عشق که با من و خبر در دلم است</p> <p>با رسم نجاره ایست که در یاد و دلم است</p>
<p>لشکر بجهت دل بی چشم کی</p> <p>این نیم قطره بین که کبریا در دلم</p>	
<p>اب بقا بر هر حال بیابا است</p> <p>پناه که با فتوح دل بر ابر است</p> <p>با صند بر در مردم خاقل بر ابر است</p> <p>کین فرج بر نکسته با سبیل بر ابر است</p>	<p>در چشم ما محیط با حل بر ابر است</p> <p>تا فصل شو که دید اهل نظر بود</p> <p>تا رخ بر کند که دیوانه نهان</p> <p>ای رسم دل بر دلم از بازو کن</p>



<p>در کرون جو حسن کجایی کشتن غم نه باغچه قاتل بر لب است</p>	<p>در کرون جو حسن کجایی کشتن غم نه باغچه قاتل بر لب است</p>
<p>کشتن غم نه باغچه قاتل بر لب است</p>	<p>کشتن غم نه باغچه قاتل بر لب است</p>
<p>آنکه نشست بر لب ز سر دل بر جا زنگ بعد نوره ز تحیر بوم حسود نیم گشت بگرم کن که نشسته بر لب ای در محفل لب سحر که طش زنگه زین بر غم که بر دوش غایب است همه در عشق سحر خاوند بر لب از رسید</p>	<p>و آنکه افتاد درین بادیه مشکل بر جا بناک طغیان که از دامن محفل بر جا زنگ بر ما لب لب رخ که بسطی بر جا دست در کرون مشون طغیان بر جا ظن بالوده که از کرون قاتل بر جا به غبار است تو آنکه زهر منزل بر جا</p>
<p>دوشن غم نه باغچه قاتل بر لب است</p>	<p>دوشن غم نه باغچه قاتل بر لب است</p>
<p>این جهان جلد نمودن در دلو کجاست نه دلو فلان نه دلو فلان و نه کس بوی قصه و نمی آید ازین بزم دلخ اسب مان مجره کردیم دلی عود کجاست</p>	<p>حسن یوسف چه ناله زار و کجاست بزم چمنی کجا بزم می الود کجاست اسب مان مجره کردیم دلی عود کجاست</p>

ای جسم صغیر یافت از خاک	طالع سعد که کعبه مسجد کجاست
سنگ هستی بهر برافراخته از حق	اجت نوحین چه شد آتش نمرود کجاست
دای ز راه که بحراب غداوت مری	سجده کردند آنست که مسجد کجاست
فیضی این بهر غداوتی چه کنی در عشق	
محل باو به کعبه مقصود کجاست	
بر سینه ام ز بار غمت کو بسیار است	دخون جان بهر طشش الفلاس کجاست
احمال عاشقان بلاکش ز من بپرس	کین نوم را بقدر حسود اعتبار کجاست
اندیشه از دایم این که طاقت	در حسنه کشکان ترا تا کجا کجاست
پیشان من اگر شکمی جای نمکوه نیست	غریبی ترا همه بود دایم قرار کجاست
ذوق خند که ای تو از دل نبرود	مدار از لطیفای تو با خود مستطاب کجاست
سکون سوز من چه ملاشد بهر بود	خبر تلک ای که چه کران از نکار کجاست
فیضی تو از کجای حکو شش از کجا	
ای همه رو که در کف پای او خال کجاست	
مرد که تحمل قدرت سر و نور سیده است	طراوتی که تو در لری زبان دیده است
بدان عشق بلا کشتم نمیکوی	که این ز منو خست بهای بلا کشیده است

تو چو بدلی منی لای من می کن	که این سینه من فراق دیده است
فغان ز غریب چشم که در کس	بیت شک امید از غرق ناسپیده است
بخون دلی که در دلم مکر زدی چشم	که این ترنم محبت می چکیده است
کرده ایم ز بارین غم نهالی را	که او تنه خسته ای را بر کرده است
بشوق تازه بجای کفایت دلی بران	بیاد و در که از کسبای جدید است

که ام سر که در و خار خار خود است	که ام سینه که خاریده نشان است
که ام دهن که از دیدت غریب خود	که ام دل که ز عشق تو ناله است
که ام کوه نوردی که سر بسنگ نرد	که ام باوید کردی که خار در با نیست
که ام عرصه که لغاره کاه عشق است	که ام کوشه که بکلمه تانها نیست
که ام فراه که دیدیم و لغات بنو	که ام قطر که خون نکرید و با نیست
که ام دعد که بر روز خشر موقوف است	که ام بر تن که آنجا و بند و با نیست

که ام سوخته فیضی که نور عشق نبات	
که ام خشم که در این نیم بر ز صبا نیست	
که باوه در کف من مانع تنگ است	از امید نیست هم که در فیض لبه نیست

بر خاک سپردند بزم نشانیان علی سماع	خیز از سیمو مجلس ما کن شمشیر نیست
اختر بختنا من رو کیم نیره رو کنگا	از این خلد فیم که کجاست بزم نیست
مروان راه میسد جهان محنت اند	کجاست سپردن دل و لاله خون جگر نیست
عشاق در عشق یسجد جان حسرت اند	بید و سبزه که نیش تو خسته نیست
باز بسته طالعی تو ندانم که در جهان	از آلوده دو کون ز قید تو رسته نیست

فیض ز دست سنگدلان این بزم را  
خم کو مکسده ما من اگر دل نکست نیست

عاشقم سر گرمی من از شراب ناب است	ورطه دریای آتش جلوه گاه آب است
نخست بیدارم به سن کار امکا چشم من	از خیال او جهان پر شد که طای خدایت
عنده منو سنس ای فلک خسته بر شمای	تیره شما من محبت را سر صبا نیست
زوی با و تو را درون دلیل کا نیست	سجده کام عارفان حاجت میرا نیست
زین کجهای که بادل نمکین ازاده ام	کین نهنگ مست طالع از قلاب نیست
ماکی و ذوق عشرت خانه سلطان کج	وزخ آتش نشانیان بستر بنجاب نیست

فیضی اب و پوره خون امیر میری میوز  
این جراحهای نهان قوی خراب نیست

<p>عید بر روزان درین ایام نیست  مخوژم بر کالاه بر کالاه حکم  مکعبه رو قسیم دادیم یکن  تا یکی کوی که خواهم آمدن  بیرسمت طعن دل سر و پیکان  کاروان کعبه شد منزل نشین</p>	<p>روزه داران پادشاه استام نیست  تقل عاشق بسته و بادام نیست  کرم زور فرصت اجرام نیست  منتظر حاجت بنجام نیست  سیر که در آتش سوزند خام نیست  راه زوین عشق را دادام نیست</p>
<p>نشاء فیض بود از جزم خاص  جرم جانش افغن عام نیست</p>	
<p>بگذر از آفتاب ازل بی شفاعت  تا صبح بطل و طغیان شیر کند نام  دست بند تک تنگم دل نهادیم  من در پیغم غنیم و پوسه سر من  بر گیر بای از من ای سگدل خند  راز ملک مجوز منجم که قفل را</p>	<p>ببر خزه که می مگری لی سماع نیست  روز کلاه بخت حکم پادشاه نیست  در چار سوی عشق ازین به مناسبت  اندیشه طیب غیر از صبا نیست  عشق از قندیم لعل است آخر نیست  هر حکمت قضا و قضیه را طالع نیست</p>
<p>نیت خراب نشاء دور و دام است</p>	

ساقی بیا که قیض ترا القطار سیب

خوشم کرد دل من نوره تمنایست	که نا اسیدی عاشق کم از نفاض است
سیکله اش می حسن بوسی نام	که عنق سروده در عصمت زینت
و که بویده روز قیامت مغرب	که نیک حوصله را انتظار نیست
نوی که کوه سحر پیردای مکنانت	همچو غم غمزه خان شد که بار جانت
و کم گرفت فراموشی کرده حکم	لکاز خوشش کی چون تو دیر پودا نیست
چه سود سوزی تو چون بل که کرد	که نا نگاه و گر کرده ایم از مانیست

ترا حبه زهره دیدن لبوی اونیف

که باب جلوه دیدار کار بوسی نیست

رسمی جلالت با قیوس مدح را قوت	در چشم حاحرت مایه دیت و مایه
هر دینکن است یا رب خط بر لب	که پوست این زمر در اقبال قوت
برای کشته بالا به بلند ان	در شاخ سدره باید تحمل قیوت
خیال تو می با در دود و دیر	ز این احوال کمالشش فی القوت
طینا در دهان شکر نیست که اند	هر آن سازنده پیران فروت
پرو بال از نظر خواهم که دادم	سرمه در زبانه مرغان لاهوت

شاهی

<p>براه عشق فیضی بگذر از خود که سلک بگذر و اول تا سوت</p>	
<p>ما بستم چشمن را به کس خوشای دیگر است ملک و ملک گرفتند بستم پیش و دیگر</p>	<p>سلطان عشق بر سیر نیلای دیگر است گشته خراب مگر که لای دیگر است</p>
<p>باز است چه نظری که گشتم من ز خشت ای دل بسوی این که در بارگاه دوست</p>	<p>دور نگاه نمودن خدای دیگر است نرمسری تو عشق ز بگویند است</p>
<p>اگر از از نوع و عده من کنی فریب عاشق چگونگی سیر تواند نظاره کرد</p>	<p>فرای چشمی که طالب فواید دیگر است چاللی که بر نگاه تقاضای دیگر است</p>
<p>فیضی بخیز عشق تو کس می بخیزد مدرسته تکیه تو نهای دیگر است</p>	
<p>باز آتش می که دانستم او ز عشق گرفت عشق تو هر طایفه بر آتش کشید</p>	<p>وز سحر و سحر و سحر و سحر و سحر گرفت دور و دین و سحر و سحر و سحر گرفت</p>
<p>جان از به حال منو امید رسا و بهشت کوی تو نیست به دل صندلیه ام</p>	<p>دل از سیراقی رخسارم از عشق گرفت اکسیر که خاک به سحر و سحر گرفت</p>
<p>ز آتش می خجسته بود خسته شام</p>	

	دیوانه که شمع برافروخت گفت	
<p>سازی برو که مستم از جای دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است</p>		<p>سازی برو که مستم از جای دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است  سوزم ز آتش بودی دیگر است</p>
	کشف اگر بگفت فیض زبان طبع	
	ای مدعی برو که سخن دیگر است	بی
<p>مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است</p>		<p>مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است  مروغ شمع محبت بر آتش دیگر است</p>
	مکن ملامت همه اگر قصد کشد	



که از زیاده نه حیدر خوشی برکت

بهر قسم بیکر از اقا دوست	دل من در میان اقا دوست
عشق بجز نیست بیکرین کار	دعای بر کار از اقا دوست
بسیاری نیست در من بیکر	که گفتش نماند اقا دوست
شب که ای کشیدم بیکر	هر عازر شمع از اقا دوست
غرم از هر دو کون بجز نیست	تا ده خردن به اقا دوست
عشق و چشمتی بر من کی بکند	رسمها در زمانه اقا دوست

که هر نفسی بر آید از اقا دوست  
عزیزان اقا دوست

من برای مردم کاخ خودم نامحرم	از فضای حرف بگویم که نامحرم است
خوشم که در این من شد بیکر از اقا	کری و چهار چنان دیده نامحرم است
یا خیال لعل کیم با دو خیال در دم	بیکر سلطان کند خلوت چشم نامحرم است
ای سحر عشق که من بیکر	خلوتی در ارم با دو کرم غلام نامحرم است
تا که بگویم نه شنیدم عیب با کمن	در بیان از مشتاقان نامحرم است
مقدر که در امان بودم کرم کرم	هر که بود پاک و امن در حرم نامحرم است

فنی از بزم نشو و نما و احوال و افلاک

بر کجا با طم می گیرم بزم نامحرم است

طوفان آشک ناست که عالم گرفتار است

نه سنا که نشیت طلاق تا فرقه است

و مانع طرب ز کف غم که فرقه است

و مانع ترا قویب هر دم که فرقه است

خود را از موصول تو محرم گرفته است

کو دامن مایه تو محکم گرفته است

رومی زمین ز کرب نام گرفته است

بشکل که بزم نام نشسته باز آلوده است

ای من جویف که بطبع زمانه ساز

عسا پس از آن که ز خاطر شکسته است

مردم با دوازده کسی که بزم من

یهوده بر کسی مغان استین ناز

فنی بزم شاه جویف است کلبه

کو جامه از دست ز کف هم گرفته است

شب خورشید را به بزم بزرگ گرفته است

از باد صبح و دل کی از سر گرفته است

بر صبح و دل کی از سر گرفته است

بطریق روی خوانده و بزرگ گرفته است

خوش وقت از وریف که گرفته است

امشب ز بس که آتش کل گرفته است

شبح از سیاه بزم و دریاغ شمع کل

زده فیتلایع و دریاغ شمع کل

ز کشت که بر درش کل نوشته است

اصل همان بزم می کاری گرفته است

فیض کتب شعر ترا و دل طاعت	با یاد شاه نعلیم تو نذر کنی
ست کین	<p>در این خسته و کجای که در کلن جهان</p> <p>چون که کس نه سینه ای که کزده است</p>
<p>دو شش از شمع پروانه بدست</p> <p>کر شمع را نه دست در کجای</p> <p>منت بر روی بخون بر کجای</p> <p>خانه در کجای بر کجای</p> <p>بر تو بروی تو که هست جان او</p> <p>نور چشمه در لاله طبع این بر تو</p>	<p>ملکی بود که در نور بجای سوخت</p> <p>آتش بود که در کجای سوخت</p> <p>در لاله که سینه ای که سوخت</p> <p>برق شفت حسن و طبع آن سوخت</p> <p>در لاله که سینه ای که سوخت</p> <p>کر شمع را نه دست در کجای</p>
<p>شیت که فیض سخن از نور دل می گفت</p> <p>دل صاحب نظر که می معنی می گفت</p>	
<p>طره کان شمع فیه کون شکت</p> <p>خبر و ساقی که خسته هم</p> <p>بر کجای عاشقی با کجای</p> <p>خبر حرکت ز سر کجای</p>	<p>صد که خمار را که شکت</p> <p>کر خمار را که شکت</p> <p>فصل لاله و در کجای شکت</p> <p>مال که که خمار را که شکت</p>

<p>خسته بخت از کبریا بخت افزون بر شکار بخت</p>	<p>خسته بخت از کبریا بخت افزون بر شکار بخت</p>
<p>دل خسته بخت از کبریا بخت افزون بر شکار بخت</p>	<p>دل خسته بخت از کبریا بخت افزون بر شکار بخت</p>
<p>بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل</p>	<p>بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل</p>
<p>بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل</p>	<p>بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل بوی سبزه ترک خنجر بوی گل</p>
<p>خشم همه کن و دلی با تو بخت تو بخت کون که بخت سبزه نور بخت مردوی هوا بخت که از تو بخت</p>	<p>خشم همه کن و دلی با تو بخت تو بخت کون که بخت سبزه نور بخت مردوی هوا بخت که از تو بخت</p>

<p>بوده مکر و بدو کس و بدو پاکان  ان کج که از دوزخیان یافت که کج  ای امد قافل ز تم آمده عیان</p>	<p>بر و دشمنان که توان با کینه است  طرفی توان است از این طرف کلاه  ان از یک بدی که بر این است</p>
<p>بیا مانده در طاقت و درشت بستند  فیضی کربنه کی حضرت شایسته</p>	
<p>هر جا حکایت دل و یواز نیست  ترسم که رفقه رفقه برقی خانه بود  چند می که در شمع منور مقام است  نزدیک شد که ستر ملاک بر آفتاب</p>	<p>محمود بن پاک که کس بر افغان است  این شمع و لغو و نکه در خانه است  در حست و جوی کوشه و بر اند  ان شمع چشمی که جانانه نیست  رفیق علم ز نوره سنان نیست  ان باده کس که به پیاده نیست</p>
<p>فیضی به خیر و بد من گرفتاری  خود سینه نوح که بر کلاه نیست</p>	
<p>بدست من ز چشم خود از غایت  از حسن زنده نگاه نگار و در از جادو</p>	<p>کان چشم را فرمای در از است  پور سبکسین جل و در از است</p>

رویی خود دیده و بسیر بختش میرند	آن استیلا که را به باد و باران نیست
بی خبر بودم از بختش و دوست بودم	تا آنکه با خطرات کند چشمش را نیست
کوهی بر کوه رسد و دل بسوزد و خیزد	ای طبعی ششبی که عمل راه مجاز نیست
تنها همین ز غم عشق راست پرده بود	بس نفیس از نازیب که آن پرده ساز نیست
فیضی بیکبار و منی یکبار زده مرو	
سبب از فیض که کن او باور نیست	
هر کس که کار مرتبه در جبهه یافت	فرماند کوه کند مقام بلند یافت
روز از آن غصه غم و درد بر کسی	عاشق از آن میانه دل جود یافت
از محنت کجا ننگه قدمی گشت آن	استیلا که رنگینی از آن مانده یافت
عاف شد مشو ز کربستان که می گشت	بعد کوه بر او ازین آب کشف یافت
روز از بلا مقاب که رسیده و مال	کامی که یافت ز دل مشکل پسند یافت
عباسه هندوی زلف تو از او	نادوست برو گداز دل از کند یافت
فیضی که سمیت خود سحر بود از پیش	
دارم که یافت یک ندانم که چند یافت	
ز غم چشم فروغ کرد که گاه نیست	مردمک دیده نیست خون سبک نیست

<p>نیت طیب است بر سوختن من پرت خون شکری چکه از برای ترم که چه کوبان ششم کرم در اندک لاله گل ز تیر غارت حریفان و من تغافل عقل و پویش راه و ذکر مبرود</p>	<p>خون دل من پویش از لاف است اکه خون پرورش افش کلاه است چند لاش من کن زلف کلاه است هر طری پرورم سکه بر است وادی خونخوار عشق مرده کلاه است</p>
<p>خیمی لکر دوزخ شکر در نیت قد طاعت قدوس بیان کنم گناه است</p>	
<p>بیم جابک من کریش قهر نیت بیتن و سستی شمع فتنه کر نام اگر بسته نزاران خود هر روز خبر که بود و سر ششم غرقان بعد از ناله بیدار حال اوید غم مرآت حسن تو لب را و سر مک</p>	<p>چرخه لود و جویخ بر نه خون میر نیت اگر کس ندید که خون حریف خون میر نیت علی هر تکانش با به خون میر نیت چه باده بود و کزان جام هر کون نیت که سبیل ایوه زبانه من غم خون نیت و کز نه و چه خوابا بر و نیت</p>
<p>خون ششم تو امشب از ما نیت و کز نه قصه شوق تو از خون نیت</p>	

<p>عالم خراب حسن قیامت نشان گشت          در بزم اهل حال حدیث که میرود          تاوک نشان ملک ملک صف کشیده          خجور کشیده از بی خبر بر عالی است          مانند دیدار تراوشن خوابه صبر          قریان ان نفس اعلی و ان پرسم که گشت</p>	<p>مرد که نام فتنه گراست در بیان گشت          یکا و دوازده تباران است گشت          تیری که بدین نه رسد از گمان گشت          این فتنه در جملان دول بد گمان گشت          اندر خم خجور نه خوش گمان گشت          فریاد من شنیدی و گفتی فغان گشت</p>
---	---

فیضی قوی به بزم سخن شنید  
 خاموشیت ز غم و جا و زبان گشت

<p>کرم خوی من که خورش آتش انداز گشت          دل اگر چه ملویم نالان بود و مملو شد          من که آتش بود عشقم بگل گشت          عاشقان گشت امکان صوری گشت          کافر عشقم می بینم در روی نمان          آتش این تو که سوخت هستی گشت</p>	<p>حزن بر می آید به خجور می گشت          حزن ناله و رو مندی دراک گشت          هم تو میدانی که کلوز سر گشت          صبر و محوری یکی فاشاک و دیگر گشت          همچنان کاتش پرستان گشت          گری می خود شنید ویدارش نه گشت</p>
---	--

اموت فیضی در شامی لب شمران





و انچه که در این کتاب است

صبر و قرار با من عزیزان نماند است  
خون میخندم ز دوست خدای تو که  
با من بگذشت با شوق که در گوش او که  
ممنون باین نماند و نیز که در گوش  
و این به سحر که در گوش تو که  
که روزگار ز بر دست و پاچه غم

فیض الحقیقہ مجلس تدریس و ترویج

بہر کوئی قسم خود ابرہہ ہر یون نامزد است

ما زدم دل بخون ز غم زدم شوق  
سینه بستم که عری بر آغو کندم  
از غم دلی غمزدان پاک ندادم  
بر جید وجودم محبت ز غم زافتم  
کو غمزدگی کشم که غم ز غم شیر است  
لی دوست کمان کندن از نام کندم

خیال

که ناز فشی کند از این همه غارغ ز نهادر بنیدارتن که ناز فشی	
نبرد جان می آن شوخ و دوش فشی	که جانم گرم مجلس نکرده دوش فشی
که ام و دعه بیاد دعه شد که چنین	سین کفشد قتل از آن خوش فشی
چه با خود و درین سخن که دوش فشی	سرم تو سشن و دعه دوش فشی
تو خنده را دوش فشی ای کفشی	که بر لب دعه دوش فشی
بدر دوش فشی دوش فشی	که صاف دعه دوش فشی
فشانم دوش فشی که کوش فشی	ای کوش فشی دوش فشی
فشی دوش فشی دوش فشی	
که ای دوش فشی دوش فشی	
باز دوش فشی دوش فشی	که دوش فشی دوش فشی
سوی کوی تو که قرار دوش فشی	که کوی تو دوش فشی
یا که انیمت دوش فشی	که کوی تو دوش فشی
کو کوی تو دوش فشی	که کوی تو دوش فشی
پرده عاقبت از خود دوش فشی	چون غمت دوش فشی

کسیا در محل حسن زینم در ...  
 و این پاک است من کبر است بر آ

فجری نه شد م سوزی فرسان مرا  
 فانه کله بسته دوان قوتی است

باز توک شوه چون غله سیاهی بر آ	دینو ز نایز فی ملک من آتش خریست
که بجزای دلم غش است تا خریست	خامه منو نقش بر دانه اندازد
خروج طماک کیف دارم و قش نه	کافه ملک چه دانه و دلم بر آ
و در سودا و لشتر خانه بسنوا کبر است	عینت من نیست که حرف بر نایز
کز پا قوت بر ستم مرده که بر ستم	دردی تیشکی افزای شکر سلام
دوستان فرود گیرد که در ستم	کردل خود ز کف نایز و تیت ارم

خون از طالع دلم و دیده حسن میرانی  
 که سیاهی بر ملک نه خون این است

خوشد دلم حکا که کار غیر نیست	کل کو عین و در کف من خانه خریست
کین فانه را اندازد عوار غیر نیست	که مکنی نایز محبت غور یا پیش
سر بسته وفا که بکشد در غیر نیست	عود را بسوی غیر کشش و نه بکشد
کین ناسکفته فخر کله غیر نیست	بدر و فابل اگر که سینه ام بر آ

چون خیر تست زاده کمید و لو	بانی خوش لبیک ولی که ز انبار خیر
استود سینه که هر جا بر عالمی است	ازاده خاطر می که که قمار غیر تست
فیضی زلف او بر کلین میزنند چون کلینش نصیب من خار غیر تست	
دوشش غم رخ از دل نماند است	کردم تنهایم آید یار و در اباد است
کفیم خاموش کلین نمانی ز افغان	از دور دل که نشد امیر فریاد است
عاشق دژ نیروی غیرت که بر دود	بگذاهی خسرو که نکلان ماه بر فریاد است
ز زلف لیدیم کمال تو که قماران عشق	هر که از دام فریبی میرا صیاد است
دی که دست افغان و زلف انقباض	با دوست سرور از دود شمشاد است
سرکاک افکنده شمشیر من کاو و لم	اگر فسون چشمش بیان خیر غیب است
با دیکه کجای او فیضی کجای کسب ام سنگدل نیکو در عیش من با اولاد	
ساربان از چهل لیلی که بر جانده است	بر دل محبت من نه چرخ با دل لیلند است
عقل زنجیر محبت من نماند از او در عشق	ساربان خدین جرس هوو و بر قاف
لی پس تنهای ز روم بخون غنچه مند	عشق ملک امیر ازین بهر لیاقت است

اقامت

سپیده این زند بکنایم که از عوفا می بین	از درون خانه رفتند و از درون دروازه
زلف و رخسار است که دل میبرد و قرار	و دیده که نهاده بین تهمت بینک و ماده
ساقباز رانده و شنبه محمود می	می توان از جرعه می راه بر خیزد
<p>راشته می بار بزم زینسی بکن فدا</p> <p>می توان دیوان خنجر آبان شمراده</p>	
سر زدن از فلک محوی که دور است	روز و شب اینجا حجاب طلعت نور است
عینت کلامی که چشم دل بکشد	و نه به هر خنده نمی شود
مای بیلا منته که با بلند است	و دم نزدیک من که شاه غیور است
خند طلب نمکین نشان قیامت	از دم عروفا علی که نفع صدور است
برده هستی امروز حسن انانی	رومی نماید عیان جوانه عورت
پیر و تور است قد علم دیگر	خیمه بچون ندن که رفتن تو فرود است
نکتته سر بسته که که مجلس است	با فقه با نهاده کشش که بزم حضور است
طلعت ویدر بزم طلع نخواهند	زلف طالعش که شمشیر خود است
<p>مروه و لی فیض از لب تا قدم کن</p> <p>نام خود و در آن چه مجلس است</p>	

دل فربان شکر طایلی نیست	چشمک این زباگردول نیست
کعبه این علی پروین	بوی جانیه صد مقابل نیست
کروم خورشید ز تو نیست عجب	علاهی قدس زهر لب نیست
خیزد و در چشمم پاک می نشین	دل خیزد از این دل زلالت نیست
هر که اغوش کرد و لب و لعل	لب و لعل من مطلق نیست
نه همنشین است و سر کار و دم	محبوبی از دایه محض نیست
<p>تو بختی که بخت من کردی من فضل</p> <p>مکمل کائنات شکر نیست</p>	
فتان که چشم تو بگشاید با کمال	چشم غمغمه ای یک نگاه با کمال
ز بسبب که عید و ایام که گشته تو	چشم و لعل من زده میانه نیست
میان رضای تو و سبکی تو	که من و تو ای دل زده میانه نیست
و با همی تو که از کمال	چشم تو که من و تو که کمال
ز بسبب که من و تو که کمال	چشم تو که من و تو که کمال
تو که کمال من و تو که کمال	چشم تو که من و تو که کمال
<p>تو که کمال من و تو که کمال</p> <p>چشم تو که من و تو که کمال</p>	

شعر در وصف چو سحر و مستی و عجب و کرامت

ساقی دل فخر است درین برادر	این دگر ز راکر بود نام غایت
طوقان خشم است ای دل طوقان	یکشش بی کس که تر ز غایت
بودم ندان فلان که تو نمایی	حسن تو عظیم است و ذکر با پریش
مشکل که شنیده تو سر از خاک بجای	کرد تو قیامت بنو موقوف تو
زان قسم ایام چو سینه کس نعل	انوشیروانی روز جهان الهه طاعت
عشاق تو مروند و غم و درد تو مروند	این طایفه جز می که از تو بوارت

فصلی در حکمت قسم و نذر و کفر و ادا

شعر در وصف زبانه و زبانی و کلام و سخن

بیش از هزاره سخن نادر و سخن نوح	که از قافیه گفته روان و کلام نوح
تا تو حرفت طاعت که شمع طاعت	شست و ده هزارم سخن نوح
تا تو کردی دوست شایان و چهر	که به سجده با بودم خرم و خیر
محل دوست که از شد و بود که بود	شکر و کرم و دل که نداشت و است
نویس که بود از حرف نیک و زبان	عرفت سخن است که بر دهن و زبان
از تو تاب و توان روی و جان	تا در دلیت برو این همه سنج



<p>صدق پیش از راه طلبی انا الصدق الى خیرة اقرب</p>	
<p>بره ساقی من آب آفتاب منافع بنا ما فو سیم دین را</p>	<p>که بید دل است و کان با علاج که نادر تقوی می خواند</p>
<p>اگر مشکری بود و سلیح شهر سبزم در فغان اگر نیست هیچ</p>	<p>باین آب خاک مرا امتزاج که نادر زندان بود احتیاج</p>
<p>لی دوستی این بیم رسن</p>	<p>که نادر و ملک های اندک باج</p>
<p>بود فیضی از سر و ملک من که نادر کن نداشتن نادر کن</p>	
<p>ساقی غنیمت نسا و هم صبح بزند ی که بوی می خوش در فغان</p>	<p>من کرم و پریار که در در فغان روح از غنیمت فم شکست بر فغان</p>
<p>کنند در غرب که و اگر سر سبوی</p>	<p>تا دهم ز غیب کن بر فغان</p>
<p>عمر در حیات ابر بخوان</p>	<p>کوته نهد در فغان عمر</p>
<p>حسنت چو عشق من غیب کر جان</p>	<p>نادر در فغان روح و ملک من</p>

نموده ام ز غایب و غایب راه عشق	نشان اوجی معنی من الشروح
مضی ز غایب و غایب راه عشق	الح الصبح فاعلموا ان الصبح
<p>ساخت جوین صبح و عابم بسبح</p> <p>مجر دین طریقم و سر مستند و سر</p> <p>علاقی و قدح عذری و زدی باکم</p> <p>قباد و ایم طوطی غنم بگو و بالی</p> <p>باید شای لیکن می گز و غز و شایم</p> <p>بکوی مطرب ازین صورت و ازین در</p>	<p>که این منفرج و فلت و واس و منفرج</p> <p>بهره ز غیب و غایب و غایب و غایب</p> <p>باطل و طالع و طالع و طالع و طالع</p> <p>که در حق کس و در این و در این و در این</p> <p>نمود و ظاهر و نقش و بهای و بهای</p> <p>که رفته است دل و با این و با این و با این</p>
مضی ز غایب و غایب راه عشق	مضی ز غایب و غایب راه عشق
<p>بیا نشد بکش و سنی از بوی قشع</p> <p>نفس نفس غنم و شاد و شاد و شاد</p> <p>کو قشع و حسن از قشع و قشع و قشع</p> <p>بشود و دل و سب و سب و سب و سب</p>	<p>که بعد و دور کل است و دور و دور و دور</p> <p>ز که بهای و سب و سب و سب و سب</p> <p>که غنم و حریفان و حریفان و حریفان</p> <p>کرت و سب و سب و سب و سب و سب</p>

نسخه

نسخه

خبر آب عسل و سرکه و سرکه و سرکه	که کج فقل سست اندکی مسیح
اگر در اندوه می باده جان در فتنه	
بلوغ تربیت و نقش کن مایه فتنه	
بر کف نهاده ساقی خورشید و فتنه	و دست از قبح مکش کن از دست فتنه
از خمری مندیم کن نازی کند	و ده چون ندیم اگر کشند از تنه فتنه
خمس خم نه شراب کانه فتنه	در کائنات می کند باشد سست فتنه
کردن نه بدو شش و خورشید فتنه	کردن شش لبان مرا می کوه فتنه
ز این فتنه که پاک ز تر و امنی شوی	ملق نگر نکند سست فتنه
در فصل نو بهار خوش آنجا که می کشند	و نهایی کل مرا می و بر طرف فتنه
فیتن کوهی ز تو ز خرد و کل	که ز فتنه به خردی کوه فتنه
کردن بهار بهاری طوبه و شعل	غده و شک را شد دل فتنه
کل بر لود و از نقاب غم سر	مسیح چون خورشید ازین فتنه
لاکه را بگر که سست بهر دوز کوه	همین کائنات بهر از سست فتنه
نقشیدن از طاقت می بر ند	صفو کل ز این بهر اعتدال

منع روح غلبه ایستجاب چمن	می رود برکت سر کلخ
دل درین کلز می بستم ولی	برک دیر عمر زو یکت
<p>گلک فیض میسد بکلهای تر</p> <p>میرو معنی رکن شلخ تلخ</p>	
یاری غلبه ای مشوق خود کنم آفرخ	که در وصال زمین تابا دست کشد
بر بند دوده ز خوبان که در میان گیرد	لغظه راه حقیقت غمناز را برزخ
چه حالتیست که خدایه که بر نیز دهم	که در شمعهای سخن معنیان یاد دهم
سیم کف غنچه کرم من در ناله کشد	ز جوشن شیر فروز سس شد فروغ
غریب شست در سینه جاننا زده ای	فراق نامر عشاق را به رنگ زرخ
اگر دو کون شارت کنم در من سپرد	ز دوست دور به اید غیری ای طرخ
<p>هزار کن ز نفس سرد می فیضی</p> <p>که ارج شیر غور شد از این غمناز</p>	
دور نامر دود که روز و گری می کشد	که ز غر شید سحر خیزی پیدا شد
نقشه بگلن شب تفرق بیدار شدند	که در افاق مبدلک سحری پیدا شد
اسمعیلان به شید و دوز بها مکر می	گفت غر شید و دوز بها مکر می

ای که از غیر اقبال نظر مجرای بنیت بکنند ز خود نشیند غیرت که مانده قلب بجزش بود	سهم کشای بر صاحب نظری پیدا همچو خود بجنبش و جبهه در پی شکر کس نهاده و دلش بجزش پیدا
چند تار یک شینی شب چرخ می که بجز کر صبح ساه و شانی پیدا	
سر و من پای خود طوطی که ای سلامت روان این شهرت و دندان قسبه کون طوطی که کوهر انگ که سر و من که سلسلی انگ که سر و من چه نویسن که که طوطی که	هر که مرغ ملی روی پرواز نهاد نوک با شش کس من در یک نهاد او دندان قسبه کون طوطی که کوهر انگ که سر و من که سلسلی انگ که سر و من که نویسن که که طوطی که
چند تار یک شینی شب چرخ می که بجز کر صبح ساه و شانی پیدا	
دست قضا که طاق بلند تو نم نهاد بکامد بزرگش زندان از نم نهاد	طرح ملاکند و نای سهم نهاد بکامد بزرگش زندان از نم نهاد

اوهی که عشق موکالی فرستد	برویش آفتاب قیامت طرند
تستید برود است غم که نازد	چشم بر جسم فرو و دام بوزام - بناد
این در کونه نخی عاشق ظاهر کن	کز آتش بکمره ام بوقتم بناد
سنگ سیه ز بر تو دل آفتاب کرد	سر بر زمین که سر بسجودم بناد
<p>ترک کن نمکهای سیدم وادی گرفت</p> <p>نشین شاه راه محبت قدم بناد</p>	
ما طبع کو کشتی برین بناد	بهره بنای کار و نه بناد
در نیم کله نبرد	موتلن تو در شند بناد
معدن کشتی نشین بناد	تالاب تو در کشت بناد
اسود سبک روی کرد عشق	برو کشتی امیر بناد
بر کشتی بکاری که در بحر	بکشتی امیر بناد
در عشق کدام رسم	کان ترک ستره کار بناد
<p>بختی سرتن بزرگویش</p> <p>کین رحمت بره کند بناد</p>	
ترکی که شوق کج بکشتن نام کرده اند	تبری که برین بکشتن نام کرده اند

ان طره که چون بر طالعش در گشت	مرغانند سس نام در پیش نام کرده اند
قوی که فاعله ز نام و در گشت	خود سبب خوانده اند و پیش نام کرده اند
یارب ز سبیل سیکه طوفان سبزه	بتیاری که طوفان نام کرده اند
مهر سبزه که شرارتش میشود	در بهشت و طوفان نام کرده اند
جای ابله فوق کرد و پیش است	مسلک آن سبب طوفان نام کرده اند

فصل پنجم در غرض کرنی تا کما کرد  
عشاق خلق و نام پیش نام کرده

سوخ من چند در سخن چید	بر سر در سخن من چید
من که چو بر سخن تو دوست	کوز این تو در دهن من چید
و من گشتی ز طوطا ناله چینی	تا غنچه صد آهوی سخن چید
عفت بل که گشت کینه کن	بای هم و این کفن چید
کفن کر گشت چید	بعد از این چید
باغبان دیده این گلزار و قبا	چو سر در و این سخن چید

فصل ششم در اوراق نظم کنایه  
چو عجب و عجب و عجب

سخی

نکستی

زلف تو درم نمکسته	مکان تو سینه خسته
شکسته که در جگر	صدای تو ابله نشسته
مکمل که کند سازد لعلش	تنگدل ز مشکبخت
ناو کفکش در دلی من	لطف است که بخت بخت
کشتن بر کشتی که در دماغه	اکتفا است که بخت بخت
دل بسته او که در کف	صدور بسته جان بسته

کفنی خلود به بیت فیضی

دیوان شکسته بسته

ترک چشمی که به تیر مره میسوزد	بر کف دلاطری بود به پرو سوزد
حاجه را که بر بند نبی الای	نیمه بر قامت ان عریه بکشد
دل من خسته ضعیف است که بختش	سینه من خسته و دل من بختش
اگر چه این غریب بود و خست	حالی خلوت ان خالیست
که نموشم ز غمان طبع صوری کند	مهر عشق ز غمش باد و مکر میسوزد
سیر در روی نویدن نه چشم	عشق چشم موس از نرم فرو میسوزد

ششم میوه خسته ازین بخت نماند



عالمیایب طینه و پیام سیر و در

ساقیان دست بکام می کشند	خود را نشانه این چشمه نش کرده
این که می بود که ساقی افروز نکند	که میسج و قفسه اند شک کمال کرده
خفته است به حشرت بدای علی	نه تخته و نه یکده و نه من فوج کش کرده
این که می گفتند که استیجی است	طبع است آن طاعت از راه نقش کرده
ساقیان بیکه باده بران قوم حسد	که قانع طرب از عقل مدد سخن کرده
و قوت از بختگان خوش گزینان در	از کین و ناله صبح و شب غرضش کرده

بد کرد که دیوانه دل عقلی

نسبت سلسله در این لوتش کرده

ای که منای نور ستیزه بکند	خود را شید حال نور دانه بکند
سویق منور و منای غم که خیالت	از چهره و درون ابرو و سنه بکند
نریخته ای که منور و در دوش	در کینش تاج نسبت و در بکند
هر چند که بایتم و دل در کفر است	این که بر کینا که بکند بکند
نزدیک کفر از بدق که باز محبت	بیار نیست که در سنه و سنه بکند
و غرض است از غلظه بیده بریا	نزدیک که در مسجده بکند

خوش باش که در سینه بکشد

به کسلی می نشانی اصل قشطن بکلیه  
 آب نود و شش بنویس و بنویس که خفته بکار  
 که خسته ام هر کس که بنویس و بنویس  
 بکلیه خون دل و بنویس و بنویس  
 شش و بنویس و بنویس و بنویس  
 چنان بکلیه بنویس و بنویس

نماز کریں کہان دست پر حصہ فضلی

کہ ظفر کا ہوشہ دلمان درین کلید

<p> سلسله عشق بکس توین رسد  خاک مریدان که بگردون رسد  قطره حباب باشد که بچون رسد  شکر اشکم شبنون رسد  کرانه مرغ اشک بکس کون رسد </p>	<p> نیست نشان بفرمودی رسد  عشق تبارست در سبزه عشق  مهرش کجا جود می دل کجا  نست بوی کجا که گشت مریخت میر  از بکر شد که کوبید نشان </p>
--	---

نام برنگور قسم کرده ام	او کز این سخن بمنمونه رسد
فصیحی از اندیشه و علمش کند	
چون بتواند که به چون رسد	
نمایند آن که درین میکند و ضعیف باشند	باوه حسن تقواید و ایمان و کوشند
ترک بدست اگر غن نگردد و کسوف	خیر و بیان می از مع اسطه و عدالو
باوه دروه که حرقان خدا المومنت	بهمان تشنه بلند ابره دریا و تشنه
منع ریزان کن ای شیخ زلف و نیک می	نمایند این طایفه از بهر مدایع و تشنه
شریت مرکب برینان اجل و دان	با که آب خضر از دست مسیحا تشنه
باوه شوقی از جام طرب ابرو و بوش	که مرغ غنبت دران باوه که خود تشنه
خدا بکره همسم مشرب می با سارند	مکدر و نیم کرب از قحط مانو تشنه
عاشقان را بود تر و خوشی از جام	با و نشانند می از سائو مشا تشنه
فصیحی از همسر عشق از حرفان بجز	
کمی این یکده شریعت که تنها تشنه	
علوه جوایان قد و قناعت کند	بیشتر از مرکب قیامت کند
نم گشای عز و ان سا هر م	مکر و ختم تیغ کرامت کند

مستم تو بر کوه بنشیند بدو بی دل	در خسته به بنام تو ملامت کند
خیزد و محراب کعبه در جهان	مست ندیدم که امامت کند
کز نکت بدو تو بمن نکی	جان ز تنم ترک اقامت کند
چو که گرفتار تو بینم مرا	زیره خود که ملامت کند
<p>آنکه در این دنیا اگر بگذری از جهان دور</p> <p>ملک جنون عشق بتاست کند</p>	
آهنگار دل به برده سرای تو بسته	در برده خیال تو ای تو بسته اند
کل کل شکفته و خرقان نعلبند	کله بسته سخن بر جای تو بسته اند
تا و ده که مانده بیاد است که عاشقان	خبر من کرده به ده قباخی تو بسته اند
و اندر تو به وفا که ندالی که در دلو بس	این سید لان که دل نهایی تو بسته اند
قومی که دنیا اندر حسد اند نشان	سر بسته در لبر لب و فای تو بسته اند
بلی طلب سا که خامی	لعل تو بهمت حسد که بیای تو بسته اند
<p>قبضی زبان مسند که در بر نگاه من</p> <p>احباب دل به طرز اولی تو بسته اند</p>	
بال عمده که خیدن بر تو نگاه هست	عمیده است که در پای شاه هست

<p>حرم نمید بیاویسین شاه بخوابد          نذاقصاب ششنگ که ترک کردون          نکام نهاد بیدر که گزینا بشیر          عاص کشش کف بستهای چو دور          نسفکنان که چشم عاصی دوز</p>	<p>که اقامت بکرد و چای با افتد          که اقامت بکرد و چای با افتد          که اقامت بکرد و چای با افتد          که اقامت بکرد و چای با افتد          که اقامت بکرد و چای با افتد</p>
<p>چو پای بهر چای شاه نیست چینی با          و مالکان جو که ربابان نشاء راه افت</p>	<p>چو پای بهر چای شاه نیست چینی با          و مالکان جو که ربابان نشاء راه افت</p>
<p>باز و مشتم بر دود که کوشش می          پرورز شوق من لی صاب و شست          بکوه برون چشمدام که در راه منتظر          اقصای غنیمت بناله جو بلبل شکم          امشب ترشح فرو ساقی کناره کن          در شش است شیر غنای چشم</p>	<p>باز و مشتم بر دود که کوشش می          پرورز شوق من لی صاب و شست          بکوه برون چشمدام که در راه منتظر          اقصای غنیمت بناله جو بلبل شکم          امشب ترشح فرو ساقی کناره کن          در شش است شیر غنای چشم</p>
<p>فیضی هوای وصل که در پی که گشت          دل می آید و درون و دوشش می</p>	<p>فیضی هوای وصل که در پی که گشت          دل می آید و درون و دوشش می</p>